چون شب چهاردهم بر آمد

نویسنده: گروه تحریریه هم‌داستان
Translator: با همکاری خانم ساحل پرروزیان
تاریخ انتشار: 5 Aban 2585 باستانی برابر با October 27, 2026 میلادی

گفت: ای ملک جوانبخت، آن گدای یک چشم گفت: ای خاتون چون دختر ملک با کارد دایره کشید طلسماتی بر آن نوشت و فسونی چند بخواند. دیدیم که قصر تاریک گردید و عفریت پدیدار شد. همگی هراسان گشتیم. دختر ملک با او گفت: لا اهلا و لا سهلا. عفریت بصورت شیری پاسخ داد که ای خیانتکار چگونه عهد فراموش کردی و پیمان بشکستی. آخر من و تو پیمان بر بسته بودیم که هیچیک دیگری را نیازاریم. حال که تو خلاف کردی آماده باش.

پس دهان باز کرده مانند شیر بغرّید. دختر موئی از گیسوان فرو گرفته فسونی بر او دمید. در حال شمشیر برنده شد و شیر را دو نیمه کرد. سر شیر بصورت کژدمی شد. دختر مار بزرگی گردید. با هم در آویختند. پس از آن کژدم بصورت عقابی شد. دختر بصورت کرکس بر آمد. زمانی بجنگیدند. عفریت گربه‌ای شد سیاه. دختر بصورت گرگ بر آمد. عفریت اناری شد و بر هوا بلند گشت و بر زمین آمد بشکست و دانه های آن بپاشید .زمین قصر از دانه نار پر شد. در حال دختر خروسی گردید و دانه ها را برچید. دانه ای از آن به سوی حوض رفت. خروس خروشی برآورده بال و پر همی زد و به منقار خود اشارت همی کرد. ما قصد او را نمی دانستیم تا اینکه آن یک دانه را بدید. خواست که او را نیز برباید دانه به حوض اندر افتاده ماهی شد. دختر خویشتن در آب افکنده نهنگ گردید. با هم درآویختند و فریاد کردند تا عفریت به در آمده شعله آتشی شد و از دهان و چشمان و بینی او آتش فرو می ریخت. دختر نیز خرمن آتشی گردید. ما از بیم خواستیم که خود را به حوض در افکنیم. پس آنها با هم در آویختند و آتش به یکدیگر همی افشاندند و شراره ایشان به ما می رسید ولی شراره دختر بی آزار بود. پس شرری از عفریت به یک چشم من بر آمده چشم من نابینا شد و شرری به ملک بر آمده زنخدانش بسوخت و دندانهایش فرو ریخت و شراره دیگر به سینه خواجه سرای برآمده در حال بمرد. ما بهلاک خویش، تن در دادیم و به تشویش اندر بودیم که گوینده گفت: خذل من کفر بدین سیدالبشر دیدیم که دختر ملک از میان آتش به در آمده عفریت مشتی خاکستر گردید. پس از آن دختر پیش من آمد و آب خواسته فسونی بر آن دمید و بر من بپاشید بصورت نخست برآمدم ولی یک چشم نداشتم . پس دختر گفت: ای پدر من نیز بخواهم مرد اگر آن یک دانه نار را پیش از آنکه به حوض اندر افتد ربوده بودم جان در می بردم ولکن از آن غفلت کردم. از حکم تقدیر گریزی نباشد. چون قضا آید طبیب ابله شود.
دختر به گفتگو اندر بود که شرری به سینه اش بر آمد و بسوخت و در حال مشتی خاکستر شد . همگی به حیرت درماندند و من با خود می گفتم که کاش من می سوختم و چنین زیبا صنمی را که با من اینهمه نیکوئی کرد بدینسان نمی دیدم.

چون ملک دختر خود را در آن حال بدید جامه بر تن بدرید. زنان و کنیزان گریان شدند و ناله و خروش از همگان بلند شد و هفت روز به ماتم بنشستیم .پس از آن ملک خاکستر عفریت بر باد داد و بر سر خاکستر دختر ، قبّه ای ساخت و همه روزه به قبّه اندر شده همی گریست تا اینکه ملک را بیماری سخت روی داد. پس از یکماه بهبودی پدید آمد. مرا پیش خود خوانده گفت: کاش روی نامبارک ترا ندیده بودم که مرا بدین روز نشاندی و سبب هلاک دختر من شدی الحال از این شهر بیرون شو. من به گرمابه رفته زنخ تراشیده و از شهر بیرون شدم و نمی دانستم که به کدام سوی روم

و در کار خویش حیران و سرگردان بودم و به محنتهائی که روی داده بود همی گریستم و این ابیات همی خواندم

فریاد من از این فلک آینه کردار
کابینه ی بخت من ازو دارد زنگار

آسیمه شدم هیچ ندانم چه کنم من
عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار

ازگنبد دوّار چنین خیره بمانم
بس کس که چنین خیره شد از گنبد دوّار

پس کوه و هامون نوردیده به دارالسّلام شتافتم که شاید خلیفه را از حالت خویش بیاگاهانم. چون بدینجا رسیدم گدای نخستین را دیدم که او نیز هماندم رسیده بود .در گفتگو بودیم که گدای سیم برسید با یکدیگر یار گشته همی گشتیم که قدر ما را به این مقام پر خطر رهنمون شد .خداوند خانه گفت: ازین هم بند بردارید. چون بند برداشتند گفت: تا حکایت یاران نشنوم نخواهم رفت.

آنگاه گدای سیم پیش آمده گفت:

حکایت گدای سوم

ای خاتون مرا حدیثی است عجیب تر از حدیث هر دو و آن این است که من ملک زاده بودم .چون پدرم بمرد من در مملکت بنشستم .به عدل و داد رعیت و سپاه خرسند داشتم ولی مرا به سفر دریا و تفرّج جزیره ها رغبت تمام بود. روزی برای تفرّج ده کشتی ترتیب داده توشه ی یک ماهه به کشتی ها بنهادم و به کشتی نشسته بیست روز در دریا تفرج کردیم تا به جزیره ایی برسیدیم. دو روز در آنجا مانده باز به کشتی بنشستیم، بیست روز دیگر کشتی براندیم.

شبی از شبها بادهای مخالف وزیدن گرفت و تا هنگام بامداد دریا به تلاطم بود. چون روز برآمد باد بنشست و کشتی آرام گرفت ولی دگرگونه آبها بدیدیم .ناخدا به فراز کشتی بر شد و با حالت دگرگون به زیر آمده دستار بر زمین انداخت و طپانچه بر روی خود زد و گریان شد. سبب آن سوال کردیم گفت که: آماده ی هلاک شوید .گفتیم : ای ناخدا سبب بیان کن .گفت: ای ملک چون به فراز کشتی بر شدم از دور سیاهی نمایان بود .گاهی سیاه و گاهی سپید می نمود. من دانستم که آن کوه مغناطیس است و یازده روز است که کشتی به بیراهه آمده کشتی ما دیگر ره به سلامت نخواهد برد و هنگام بامداد به کوه مغناطیس خواهیم رسید و آن کوه کشتی را به سوی خویش کشد و آنچه که میخ آهنین به کشتی اندر است از کشتی بپراکند و بر کوه بچسبد و ای ملک به فراز کوه قبّه ای است مسین و به فراز قبّه صورتی بر اسب مسین سوار است و نیزه ای مسینه در کف دارد و لوح ارزیز از گردن او آویخته و طلسماتی بر لوح نقش کرده اند. تا آن سوار بر آن اسب نشسته، هر کشتی که بدین مکان آید بشکند، چاره نیست جز اینکه سوار از اسب بیفتد.

چون ناخدا این سخنان گفت گریان گشتیم و تن به هلاکت سپردیم.

چون بامداد شد به کوه برسیدیم. میخهای کشتی پراکنده شد هریک به سنگی بچسبید و تختهها شکسته از هم پاشیدند.

جمعی از ما غرق شدند و جمعی خلاص یافتند من هم بر تخته‌ای چسبیدم. موج مرا بدان کوه رسانید به فراز کوه برشدم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.